

انتخاب

قصاید سعیدی

برک

امتحان انجمن میرزا

جامعہ عثمانیہ

مطبوعہ

مطبع نظام دکن بازار علیہ میاں

فی بیح انکسانو

✦

وین رحمت خدای جهان بر چسبانیان
 گردن نهاده بر خط و سطران این خالق
 آمد ز تیغ حادثه در باره انان
 گل با شگفتن آمد و لمبیل بیورتان
 و ان روزگار رفت که گرگه کند شبان
 فرماندهی گمارد بر خلق مهربان
 از قیروان سپه کشد تا بنجاه و ران
 از هم بیوفتند ثریا و فرقدان
 چپال دهند و بند بگردن کشند قندان
 ز نوشته اند بر همه شهنامه داستان
 یک کترین بنده تو پاوشتم نشان
 کاندر حجاب خلق نیاید حجاب آن
 که بیعت تو پشتند او ند چون کمان
 ز نهاده می سر بر سر نهاده جان
 باطل خیال است و خلاف آتش گمان
 گر سر به بندگیت نهادی بر آستان

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان
 سناگردان روی زمین منزه چرشدند
 اقصای تزد بحر بتا یکد عمل او
 بوی چین بر آمد و برف جبل گذاخت
 آن دور شد که ناخن دزد و تیز بود
 بر بقعه که چشم عنایت کند خدای
 شاهی که عرض شکر منصور اگر دیده
 مگر با خلق بلشکر سیاره آورد
 سلطان روم در روس بشت و بد خراج
 ملکی بدین سیاق و حکمی بدین نوع
 ای پادشاه مشرق و مغرب با اتفاق
 حق را بر روزگار تو بر خلق منعی است
 در روی دشمنان تو تیری نیو قنار
 هر کو بندگیت که ربت تاج یافت
 باشیر نیچو گردن روبه نه عقل بود
 سر بر نشان نیزه نکردیش روزگار

کجشک را چو دانه روزی تمام شد
 گردون شان قهر به باطل نیز زند
 اقبال با نهد به کوشش نمی دهنده
 بخت بلند باید و بس گفت زورمند
 هر بوی نظری می کند سپهر
 بجای نشان که دولت باقیست برود
 ای باد شاه روی زمین دور از آفت
 تو با کام جادوان منصور نمی شود
 نادان که بخل میکند و گنج می نهد
 یارب تو هر چه رای صوابست فعل خیر
 آجوی طبع بنده چنین مشک می دهد
 پیوده بر بیله زمین این سخن فرست
 سعدی دلاوری و زبان آوری کن
 گرد عیار نقد ترا بر محک زنند
 نیکن حکم آنکه خداوند معرفت
 گر چو بنفشه سر بسخن بر نمی کنم
 چون غنچه حاقبت لبم از یکدگر رفت
 یارب و حامی پیر و جوانت رفیق باد
 دست لولک لازم فقر اک دولت
 در اتمام صاحب صدر بزرگوار
 اکفی الکفاة روی زمین شمس وین ملک

انبیش باز باز نیاید به آشیای
 الا که که خود نزنند سینه برشان
 بر بام آسمان نتوان شد بزرگان
 بیشتر خاک بر سر ملاح و بادبان
 هر مدتی زمین یکی میدهد اما
 کاین باغ عمر گاه بهار است و گاه خزان
 اندیشه تغلب دوران کن و نران
 خرم کسی که زنده کند نامم جادوان
 نرود دشمن است تو بر دوستان نشان
 اندر دل وی انگن بر دست او بران
 کز پارس میرند بتا آتشس از مغال
 هر دم نمیزند که خود میسر و درو
 تا عیب شمرند بزرگان خورده و ان
 بیار زر که پس بدر آید با متجان
 داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
 فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
 تا چون شگوفه پر ز سر خم کنی و این
 تا آن زمان که پیر شوی دولت جوان
 چو پای در کتاب نهی بخت همگان
 فرمانروای عالم و علامت جهان
 جانب نگاهدار خدای و خدا بندگان

قدر جهان روی زمین پیش او کہاں
 ماہ کف او خیر کجوا سہم کہاں
 لیکن روست نظم لالی برسلیاں
 وی سایہ خدای بے سالیہاں
 ز آواز بلبلان سخن گوی مرغ خوں
 دشمن بچوب باجوہل برکشہ فغان

صدر جهان و صاحب صاحبقران کرامت
 گر متقنی بچو و بنودی نہ گفتے
 نظم مدیح او نہ باندا زء من باست
 ای آفتاب ملک بے روزہا تباب
 عالی مباد گلشن خضر ای محبت
 سابر درت برسم بشارت ہمیں نند

فی مدح صاحب علاء الدین جوہر

اگر تو باز بر آری حدیث من بدہاں
 بعید وصل تو من خویشتن کنم قرباں
 تقادتی نکند قرب دل بعباد مکان
 ہم احتمال جناب کہ صبر بر ہجر اں
 مجتہدش نگذارد کہ برکشہ پیکان
 من از تو بر نکشم مہر و نگہم پیمان
 بجز کہ دیر بدست اہل بد چہنیں از اں
 کہ جاں نشان نکنی روز وصل برجاناں
 کہ خویشتن زوہ اہم آگینہ بر سنداں
 تو قدر دوست ندانی کہ دوست ای جا
 بیارسانی و مار از خویشتن برماں
 کہ دور عمر خیاں میرود کہ برق پیاں
 دریں قضیہ کہ گرد و جهان پیر چو اں

شکر شکر و ہم در وہاں شر وہ وہاں
 بعیدیت اگر تو بعد باز آے
 تو آں نہ کہ چو غائب شوی ز دل پردہا
 قرار یک نفسم بی تو دست می زندہ
 محبت صادق اگر صاحبش بہ تیر زند
 بدوستی کہ وفا گر کنی و گر نکنی
 وصال دوست بجاں گرتیرت گرد
 کہ اہم روز و گر جاں بکار باز آید
 شکایت از دل سنگین یازنموان کرد
 ز دست دوست بنالیدن آمدی سعد
 گراں بدیچ صفت خویشتن بانندہ
 زمان باد بہار است داد و حیش بہہ
 چگونہ پیر جوانی و جاہلی نہ کند

نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد
مندان طبیعت ز جامه خانه مخیب
ز کارگاه قضا بردخت پوشانند
بکله چمن از رنگ و بوی بازکنند
بهار میوه چو مولود ناز پرورده است
نه آفتاب منقبت کننده سایه گزند
ادان منقل و آتش گذشت و خاک گرم
سایه لبوبیند از برگ عیش بنه
تو گر برقص نیالی شگفت جانوری
زبانگ و مشغله بلبان عاشق مست
فجیل شوند کنون دختران مصر حمن
تو خود مطالعه باغ و بوستان کنی
که ام گل بود اندر چمن بزبانیست
چگونه آں خط سبز و دهن شرمینست
بچند روز و کر کافق کرم شود
تو کافقاب زمین بی هیچ سایه مرد
سحاب رحمت و دریای فضل کان کرم
بزرگ صدر نشین پادشاه روی زمین
که گردن آن اکابر تخت فرانش
اگر حسود نه راضی است گو بر شک بپیر
تفاوت است چنین آفتاب بر آفاق

۵

که بردخت نزد باد نو بهار افشان
بهرار حله برارند مختلف الوان
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بهرار طبله عطار و دخت بازگان
که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان
که هر چهار هم متفق شوند ارکان
زمان بر که آفتاب و محققه ایوان
بزیر سایه ز بر کنار شادروان
ازین هوا که دخت آمده است در جوانی
شکوه جامه درید است و سر و سرگردان
که گل زخار بر آید چو یوسف از زندان
که بوستان بهاری و بلخ لاله ستان
که ام سر و بیالای تست در بان
بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان
منقر عیش بود سایبان و سایه بان
نگر سایه دستور پادشاه و جهان
سپهر حشمت و کوه وقار و کوهف المان
علاء دولت دویں صد پادشاه نشان
نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
که تربت بنر او ارمید بدین زمان
نه گسترده چنین سایه بر بیله جهان

بلند پایه قبرش چه جای فهم و قیاس
 نگردد پیش او راکت آدمی نرسد
 برو محاسن اخلاق چه رطب پر بار
 چه در صحیفه املار و ان شود قلمش
 چنان روند و رمندها بل بدعت از نظرش
 نیاز و نعمتش امروز حق نظر کرده است
 کسان ذخیره زدنیانند و غسکه او
 بزرگوارا شرح معالیت که دید
 نگردد نقطه عالم سهر و اثره کرد
 که دید تشنه ریای سحر تو در عالم
 خدای را تو فضلی که بر جهان داده است
 خشک عراق که در سایه حیات نت
 زیاس تو نه عجب مد بلا و فرس و عرب
 بروخت امیدت همیشه باد که نیت
 سپر با تو برفت بر ابری نکند
 چه حصر منقبت در تسلیم نمی آید
 من این قصیده بیایان نمیتوانم برو
 خاطر غزلی سوزناک میگردد
 نخواستم و گر این باد عشق بیمود
 درون خانه ضرورت جو آتشی باشد
 ترا که گفت که برقع بر افکن ای قاتل

فراخ مایه فضلش چه جای حصر و بیان
 که فهم زب تو اند گذشتن از کیوان
 در و فنون فصایل چو دانه در رمال
 زبان طعن نهد در بلاغت سبحان
 که از سیحان و جال و از علی شیطان
 امید هست که فردا بر حمت و رضوان
 هنوز سبیل باشد که رفت در بنیران
 که فکر و اصف از و منقطع شود حیران
 ندید مثل تو چندان که میکند و دران
 بعدل و عفو و کرم تشنه و زاوب نیاس
 کدام فکر تو ان گفت در مقابل آن
 حمایت تو گویم عنایت سبحان
 که گر گن گله یارا نباشد شش عدوان
 بد و در عدل تو خیزد و خست بار گران
 که شرمسار شود مدعی بلا بر مان
 چگونه وصف تو گوید زبان بدخت خوان
 که شرح کرمش را نمیرسد پایان
 زبانه میزند از تنگنای دل زبان
 ولیک می توان بسین آب طبع روان
 با تفاق برون آید از در سحر و نهان
 که ماه روی تو بار بسوخت چون کمان

تجدید مطلع

پری که در همه عالم بحسن موصوفست
 بدست هاست نگارین چو در حدیث آئی
 دل از جفای تو گفتم بدگیر بدبسم
 بیان لعل تو با هر که در حدیث آید
 اگر هزار حراحت نهی تو بر دل ریش
 عوام خلق با گشت می نمایندت
 ز خلق گوی لطافت ربوده امروز
 چنان که صاحب عادل علاء دولت بود
 جمال عالم انسا و عین اهل اوب
 بروج قصر معالینش از آن رفیع تراست
 من اس سخن نه سزاوار قدر او گفتم
 چو مصطفی که عبارت بوصف او رسد
 بفاحت من و بازار علم و حکمت او
 سحر خالتم از پیش بر نمی آید
 اگر نه نباره نوازی از آن طرف بود
 متاع من که خرد در دیار فضل و سیر
 و لیک با همه جرم امید منقرتست
 مرا قبول شما تا هم در جهان گسرد
 ملاذ اهل دل دامن جان و راحت خلق

ز شرم چون تو پزیراوه میشود پنهان
 نیرا دل ببری زینهار ازین دستان
 کسم بحسن تو ای دستان ندانم نشان
 بر استی که ز چشمش میوفتد مرجاں
 و وای دردست آمدن سر هم دامن
 من از تعجب انگشت فکر بر دندان
 که دل بدست تو گوی است در خم چو گل
 بدست فتح و ظفر گوی بر دارمیدان
 که هیچ عین ندیده است مثل او انساں
 که تیر و هم بروں آید از کمان گمان
 که سعی در همه بانی لقب بدو سع توان
 ولی مبالغه خویش میکند حناں
 مثال قطره و جل است در شمع عمان
 که در چگونه بدریا برند و لعل ریکان
 من این شکر نذر تاد می بنحو رستان
 حکیم راه نشین راجه وقع در یونان
 که ترکه نیز بود در مواید سلطان
 مرا بصاحب دیوان قبول شد دیوان
 که با دتا بقیامت بدولت آبادان

بمرود پیچ نبرد آنکه گرد کرد و خورد
 چون خیری از تو بغیری رسد فتوح خناس
 کرم بجای خردمند کن چو توانی
 سخن دراز کشیدم باعث مساعد قبول
 مرا که طبع سنگلوی در حدیث آمد
 اگر سفینه شرم روان شود چه عجب
 تو کوه جودی دمن در میان در طاق
 و وزیر خواست از کار فرد حلیل
 خلاف نیت در آثار بزد معرفت
 فلک مساعد و اقبال یلد و نخت میں
 زنا ببات فلک و پناه بار خدای
 های سعادت سایه باد بر سر خلق
 بدین دو مصراع دیگر که ختم خواهم کرد
 دو چیز حاصل عزت نام نیک شلاب

بخور بخش بدو ای کسی توانی این
 که رزق خویش بدست تو میدهد همان
 که ابر کم نکند در زمین خوش باران
 که رحمت تو بختد هزار ازین حصیاں
 زهر کمی است که بازش توان کشید عتانی
 که میرو و سببم از نمود دل طوفان
 مگر شیر طاقبالت اوقتم بکراں
 دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
 که دیر سال بماند تو دیر سال بهمان
 تقنت درست و امیدت روا و حکم روا
 ز حادثات تران در حمایت تران
 بام حادثه بام مخالفان ویران
 امید هست بختمین و کوشش بر جان
 و زین دو در گذری کل من علیها فان

عظ فی النصح والموا

ای نفس اگر بیده تحقیق بنگری
 ای پادشاه وقت چه وقت فرارسد
 گر پنج نوبت بد و قصور میزند
 دنیا ز نیت عشه ده و در شان و یک
 آفته رو که بر سر بار مرم است

درویشی اختیار کنی بر تو انگری
 تو نیز با گدای محلت براری
 نوبت بدگیری بگذار ای و گذری
 با کس بسر نگیرد او عهد شوهری
 این جرم خاک سا که تو لرون بر سری

آبتنی که این همه فرزند زاد و کشت
 این غول روی لبته کویته نظر فریب
 باروت که خلق جهان سحر از و برند
 مروی گمان مبر که لیسر نجات و زور
 باشیر مریت سنگ ایلیس جمید کرد
 بشدار تا نیلگندت پیروی نفس
 سرور سر هوا دهنوس کرده و باز
 دتیا بدین خریدنت از بی بضاعتیت
 تا جان معرفت کند زنده ات بشخص
 بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست
 گر قدر خود بدانی قدرت فزون شو
 خدیت نیاز و آرزو و اندیشه بر دگر
 پیداست قطره که بجهت کجارسد
 گر کمیای دولت جاویدت آرزوست
 ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
 باز سفید روضه انسی چه فائده
 چون بوم بدخبر نطقن سایه بر خراب
 آراه دوزخ است که ایلیس میرود
 در صحبت رفیق بد آموز همچون
 راهی بسوی عاقبت خیر میرود
 گوشت حدیث میشوند هوشن چمبر

دیگر که چشم وار و از و سر اوری
 دل میرد بغالب اند و و چاوری
 در چه نکلند نغمه خوابان باحری
 با نفس اگر برائی و انم که نشاطی
 ای بی شهر بمیر که از گریه کستری
 در ورطه که سوخته دار و سشناوری
 در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
 ای یا معامت همه هیچ مخسری
 نزدیک عارفان حیدران محقری
 در صورتش نماید زیبا تر از پیری
 نیکو نهاد باش که پاکسند جوهری
 شناس قدر خویش که در یای گوهری
 لیکن چو پرورشش پوست و ایدوری
 شناس قدر خویش که گوگرد حمسوی
 که بر هوای عالم دو حاشیا پی
 کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
 در اوج سده کوشش که فرخنده طابری
 بیدار باش تا پی راه نسبی
 کاندر کند دشمن آهنت بجزری
 راهی بسوی اودی اکنون مخیری
 در حلقه بصورت و چون حلقه دوری

دعویٰ کنج برزم از دیگران بعلم
 از من بگوی عالم تفسیر گوی را
 بار درخت علم به اتم مگر عسل
 از صد کی بجای نیارده شتر ط علم
 علم آدمیت است و جو انردی واد
 هر علم را که کار بند می چه فائده
 امروز غرّه فصاحت که در حدیث
 فردا فصیح باشی در موقت حساب
 در عهد نزار نذر بگویی گناه را
 مردان بسی در پنج بجائی رسیده اند
 ترک هواست وادی دریای معرفت
 در کم ز خویش تن ببقارت نظر کن
 در پهنر بال کند فخر بر حکیم
 فرمان بر خدا و گویان خلق باش
 عمری که میرود بهر حال جهد کن
 مرگ آنک اثر داری دانستی چو
 فایغ نشسته بفراخی و کام دل
 اری گرت بگو عزیزان گذر بود
 تا نجابت و اقدوسی نعلیل وار
 فرق عزیز و پهلوی نازک نباده تن
 تسلیم شو گر اول تمیزی که مارغان

چون کبر کردی از همه دزدان فرودتری
 گرد در عمل نکوشی تا دوان منبستی
 با علم اگر عمل نکنی سفلخ بی بری
 و زحمت جاه در طلب علم و بگیری
 ورنه دوی بصورت انسان بصورتی
 چشم از برای آن بود آخر که نگری
 نکته را هزار دلائل بیادری
 گر علقی نگوئی و عمندی نیادری
 هر شوی کرده را نبود زیب و حقری
 توی به سفر کجاری از نفس بیروی
 عارف بذات شوند بدلق قلندری
 گر برتری به مال بگو پس در ابری
 کون خورش شمار و اگر کا و غنسی
 این هر دو قرن اگر بگیرنی سکندری
 تا در رضای خالق همچون بس بری
 لیکن چه غم ترا که خواب خوش اندری
 باری ز سنگنای لحد یا دناوری
 از سر نه غرور کیانی و سروری
 در هم شکسته صورت بهای آذری
 سکین کجاست بالشی و خاک بستی
 بر دند گنج عاقبت از گنج صدابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور
 گر مقبل است گنج سعادت برای تست
 پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
 آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدا
 ز تبار نپد من پد رانه است گوشدار
 سنگ از فقیه اشعث و اغبر مدار از آنکه
 دامن کفش ز محبت ایشان که در بهشت
 روزی زمین الجلعوت ایشان نور است
 در بارگاه نامل سعدی خرامم اگر
 گر که خیال در سرم آید که این ستم
 بازم نفس فرود آید از مولی فضل
 سرم آید از جماعت بی محبتیم و لیک

تو کستی که به ز خدا مبنده پروری
 و رند بر است ریخ زیادت چه میری
 طغرای نیکبختی نوبیل بد اختسری
 روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
 بیگانگی مورز که در دین برابری
 در وقت مرگ اشعث دور گور اغبری
 دامن کشان سندس و خضرند و عبقری
 چون آسمان بزیره و خورشید و شمشیری
 خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
 ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
 با کف دوستوی چه زنده سحر سامری
 در شهر آگینه فروش است و جوهری

ختم شد

آخری درج شدہ تاریخ مخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یوہیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
